

سَلَامٌ عَلَيْكَ يَا مُحَمَّدٌ

سرشناسه: سعیدی راد، فاطمه، ۱۳۷۶ -
عنوان و نام پدیدآور: ایستگاه آخر / فاطمه سعیدی راد.
مشخصات نشر: تهران: نشر اطلاع، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۴۹ ص.؛ ۱۹/۵×۱۹ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۳۱-۶۵-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده:
رده بندی کنگره: PIR ۸۳۴۸
رده بندی دیویی: ۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۶۱۳۶۵
هرگونه کپی برداری از مطالب این کتاب با ذکر منبع بلامانع است.

عنوان: ایستگاه آخر

مؤلف: فاطمه سعیدی راد

طراحی و صفحه آرایی: وحید شهبازپور

ویرایش و نمونه خوانی: پروانه امیری

انتشارات: نشر اطلاع

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

چاپ اول

سال انتشار ۱۴۰۱

لیتوگرافی و چاپ: شریف

ISBN: 978-600-6231-65-5



ایستگاه آخر

فاطمه سعیدی راد

قلم به دست به دنبال کاغذی مجاله در جیبم روزگار را
ورق می‌زدم، درست مثل روز اولی که راه رفتن را آموختم.
سعی داشتم بند بند دلم را از روزگار جدا کنم. غافل از
آنکه خودم را در صفحات آن در لابه‌لای ورق‌ها به فراموشی
سپرده بودم. گفتم بروم تا کمی خودم را پیدا کنم شاید خلوتی
نیاز داشته باشم...

هدفونم را برداشتم، ساعت مچی ام را به دستم انداختم،
لباس گرم‌کنی پوشیدم و در خانه را بستم. تک تک
جدول‌های خیابان را به یاد تو به آغوش می‌کشیدم، انگار
که بعد از رفتنت تکه‌ای از وجودم را با خودت برده بودی.

سنگفرش‌های این خیابان تمام درد دلم را از بر بودند
روزها در جلو آینه دیگر خودم را نمی‌شناختم، انگار
مالکیتی نداشتم بر من بودم!

خاطرات همچون موریانه افکار چوبی پوسیده‌ام را
می‌جوید. صدای موزیک را بیشتر کردم تا شاید افکارم دست

از سرم بردارد. شاید باید صدای دلم را خاموش می‌کردم
هر چه بود دیگر خودم نبودم، شاید هم نمی‌خواستم باشم.
صدای هرج و مرج خیابان، صدای زمزمه برگ‌ها، صدای
آشنای آب، هرچه بود گوش‌هایم گر بود، نه می‌شنید، نه
می‌خواست که بشنود.

بال و پری شکسته داشتم؛ دلم پرواز می‌خواست، اما با
بالی شکسته مجال پروازی برایت نمی‌ماند.

نزدیک غروب بود. هوا رو به تاریکی بود. دلم به همین
تاریکی خوش بود.

آن‌قدر راه رفته بودم که به ایستگاه راه آهن رسیده بودم،
گفتم بنشینم کمی نفس تازه کنم.

ساعت‌ها آنجا نشسته بودم. دلم می‌خواست آن‌قدر
بنشینم تا شاید چشمانم از انتظار بیرون بزند.

نمی‌دانستم چه چیزی مرا در این ایستگاه خاک خورده به
روی نیمکت، ساعت‌ها می‌خکوب کرده بود؟

مسافران پیاده می‌شدند، عده‌ای با لبخندی پر از درد و
عده‌ای با نگرانی. معدود بودند افرادی که با استقبال گرم
روبه‌رو می‌شدند.

فردی را چند دقیقه بود که بین جمعیت می‌دیدم، شخصی
بود که به شدت مرا به فکر فرو برده بود. پیرزنی با موهای
سفید و بلند که بدون چمدان از قطار پیاده شده و روی
نیمکت خالی در نزدیکی من نشسته بود. دقیقاً رو به روی
من...

چانه‌اش را به روی عصا تکیه داده بود و با نگاهی عمیق از
پشت عینک ته استکانی به روبه‌رو خیره مانده بود.